

خانه‌دائی یوسف  
نوشته‌اتابک فتح‌اله زاده  
پیشگفتار و یک نقد

"خانه‌دائی یوسف" نوشته‌یک فدائی‌سابق "اکثریت" شرح اتفاقات تکان دهنده ایست که خود نویسنده پس از مهاجرتش به شوروی سابق در سال ۱۳۶۲ شاهد آن بوده است. نویسنده در نهایت صداقت میگوید که "ما با ذهن کودکانه می‌خواستیم به اصطلاح، آب آن سرچشمه زلال خیالی خود را از شوروی روانه ایران کنیم. اما دیری بود که آن سرچشمه به کلی خشکیده بود و سوسیالیسم شوروی، محروم از نیروی حیاتی، دیر یا زود ناگزیر از پای در می‌آمد که در آمد. اما ما با عملکردهای دیروز خود به مردم ایران، پاسخی بدهکاریم."

در این کتاب نویسنده دقیقاً همان تصویری را به ما ارائه میدهد که جرج ارول در کتاب معروفش "مزرعه حیوانات" بآن می‌پردازد، که این بهشت موعود چیزی جز سراب نیست. سرنوشت جوانان معصوم و بیگناهی که تشنه آزادی و عدالت بدنبال این سراب و به تشویق و مغزشوئی رهبرانشان، چه در دوران وحشتناک دیکتاتوری استالین و چه بعدها، قدم باین دیار بی رحم و خشن گذاشتند، غمی بدل انسان می‌ریزد که ناگفتنی است. (روزنه)

xxx

دائی بی رحم  
نقدی از شهاب شب‌نورد بر کتاب "خانه‌دائی یوسف"  
نوشته‌اتابک فتح‌اله زاده  
گفتاری در مورد مهاجرت فدائیان اکثریت به شوروی

سوسیالیسم واقعا در شرق اروپا فروپاشید، اما در مورد این نظام انسان سوز، هنوز گفتنی‌های بسیاری وجود دارد. اتابک فتح‌اله زاده، یکی از فعالان سابق سازمان فدائیان خلق (اکثریت) پس از سالها، دست به نگارش خاطرات خود از مهاجرت به شوروی و اقامت در این کشور زده است. قلم او بی تکلف و صمیمی و نوشته اش همان گونه که خود ذکر میکند، "کوششی برای تصویر کردن بی غل و غش زندگی، تجربه و یافته‌های فردی از آن دوران است." او در پیشگفتار این کتاب، انگیزه خود را از تحریر این خاطرات، توضیح میدهد.

بنا به خواهش دوستی که مشغول یک کار پژوهشی است و علی‌رغم اینکه پرداختن به داستان آن سالها "برایش دردناک و تاسف‌بار" است و "دیو خفته را بیدارو به جان او میاندازد"، سرانجام تصمیم میگیرد تجربیات سالهای اقامت در شوروی را به طور کامل بر صفحات کاغذ جاری سازد. در دوران زندگی در شوروی با همه وجود به این نکته پی برده بودم که یکی از بزرگترین خطاهای نسلهای پیشین کمونیست‌های ایرانی در شوروی، کوتاهی آنها در مکتوب کردن تجربه خود بوده است (صفحه ۴)

پس از این پیشگفتار، نویسنده در سفری تکان دهنده، خواننده کتاب را با خود همراه می‌سازد. سرمنزل مقصود، همانا همسایه قدرتمند شمالی ایران، اتحاد شوروی، یعنی کعبه‌آمال و بهشت موعود هزاران کمونیست ایران است.

نویسنده در همان آغاز، کشور میزبان را چنین معرفی میکند: "وقتی شرایط مبارزه برای توده ایها و فرقه چی ها در آذربایجان سخت می شد، سراغ دائی یوسف را می گرفتند. دائی یوسف در واقع اسم مستعار کشور شوروی و رهبرش "ژوزف" استالین بود که حلال همه مشکلات بود و دارو و درمان تمام دردها را برای همه خلقهای جهان با خود داشت." (صفحه ۶) اما این گونه سفرها، به ویژه در زمان حکومت فرعونی استالین، در مورد اکثر انسانهایی که به علل و انگیزه های متفاوت ناچار به مهاجرت به آن دیار می شدند، سفری بود هولناک و بی بازگشت: "از سالخوردهگان و مردم عادی شنیده میشد، جوانی که به روسیه برود دیگر بر نمی گردد." (صفحه ۶)

نویسنده کتاب که از تبار چریکهای فدائی خلق بوده است و در گذشته، حزب توده و فرقه دموکرات آذربایجان را به دلیل وابستگی به شوروی و سازشکاری اش مسخره میکرده است، با حوادث سال های نخستین انقلاب به ناچار و برای نجات جان، خود را در برابر یک گزینش می بیند: "با گردش روزگار و سر رسیدن انقلاب و ساده لوحانه افتادن به تور حزب توده و شرکت با آن حزب در خط امام و دمیدن در شیپور ضد امپریالیستی و سرانجام رسیدن به روزگار تلخ شکست و تعقیب و در به دری، به همین سرنوشت حزب توده و فرقه دموکرات تن در دادیم. دیگر ایام هارت و پورت پایان یافته بود و نوبت خود مارسیده بود و خانه دائی یوسف به ما چشمک میزد." (صفحه ۷)

با عبور غیر قانونی نویسنده از مرز، بازداشت توسط ماموران شوروی، دوران تجربیات دردناک و شگفت آمیز او نیز آغاز میشود. در کنار سلول او، دو چوپان ایرانی که صرفاً برای خوردن انگور از مرز عبور کرده اند، در سلولهای انفرادی خود در انتظار به سر میبرند. نویسنده متذکر میشود که: "بعدها شنیدم در دوران استالین، هزاران روستائی ایرانی که در مجاورت مرزها زندگی می کردند و برای بر گرداندن الاغ و گاو و گوسفند و یا به علت دیگر پا به خاک شوروی گذاشته بودند به جرم تجاوز به خاک شوروی و جاسوسی روانه سیبری و اردوگاهها شده و جان خود را از دست داده اند." (صفحه ۱۹)

با پایان بازجویی ها و انتقال نویسنده به "استراحتگاه" پناهندگان، تنها دیدن زندگی بینوایان، روستائیان ژنده پوش شوروی و رواج دزدی و فساد در میان آنان نیست که وی را بهت زده میکند، بدتر از آن این است که به سرعت در می یابد که ماموران امنیتی شوروی به شکار در میان پناهندگان ایرانی مشغولند: "به مرور حس کردم که آنها افرادی را که با تشخیص خودشان مستعد می دیدند، جزء پادوهای خود در آورده اند و در مدت دو هفته متوجه شدم که خبر چین دارند." (صفحه ۲۲)

دیدن واقعیتهای جامعه شوروی و نیز رفتاری که رهبران سازمان در قبال این واقعیتهای پیشه کرده اند، نویسنده را تدریجاً از رویای ذهنی خود بیدار و دچار دلسردی و کناره گیری از فعالیتهای سازمانی می کند. اما پاسخ به وجدان و یک ندای درونی، عاملی است که او را در خلوت انزوا تنها رها نمیکند و تدریجاً ارتباطات خود را با نسل قدیمی تر ایرانیان مهاجر به شوروی که با تجربیات تلخ خود مدتهاست عینک ایدئولوژیک را از چشمهای خود بر گرفته اند و واقعیتهای آن گونه که باید می نگرند، افزایش می دهد.

فصل دوم کتاب او به بازگو کردن بخشی از واقعیتهای زندگی این نسل از ایرانیان مهاجر به شوروی اختصاص دارد که پرده از گوشه دیگری از جنایات دوران استالین به کنار می زند. بی تردید این فصل از قویترین و در عین حال، تکان دهنده ترین بخشهای کتاب است: "نه من و نه کسی دیگر از سازمان فدائیان خلق ایران (اکثریت)، خبر نداشتیم که در شصت کیلومتری ما در کازاخستان

گروهی از ایرانیان کهنسال و دردمند، زندگی میکنند. مقامات شوروی نه تنها سخنی در این باب با ایرانیان تازه وارد نمی گفتند، بلکه هرگونه تماس ما را با کسی که بیرون از دایره سازمان بود منع میکردند. اگر هم کسی از طریق دو افسر سابق توده ای و دو پیرمرد از اعضای فرقه دموکرات، که تنها چهره های نسل پیشین پناهندگان سیاسی ایران در تاشکند بودند، به وجود پیرمردان داغ دیده کازاخستان پی میبرد و قصد ارتباط با آنها را میکرد با موانع امنیتی رو به رو میشد. رهبری بی تجربه سازمان اکثریت، بنا به خواست شوروی، نه خود کنجکاو بود که از راز این پیر مردان زجر دیده آگاهی یابد، نه به اعضای سازمان اجازه ملاقات با آنها را می داد و سرانجام نیز بنا به توصیه کا.گ.ب به افراد اخطار کرده که بی درنگ هرگونه رابطه را با آنها قطع کنند. " (صفحه ۵۲)

نویسنده در تلاش پر مانع خود، سر انجام با بخشهایی از "تاریخ نانوشته ولی فراموش نشدنی" فاجعه بار این نسل از مهاجران ایرانی به شوروی آشنا میشود و آنرا بر صفحات کاغذ جاری می سازد. او از جمله از سرنوشت ۵۰۰ مهاجر فرقه دموکرات، گزارشی تکان دهنده ارائه میدهد. آنان که پس از مدتی انتظار در خاک شوروی، برای بازگشت به ایران دست به اعتراض می زنند، از طرف مقامات استالینی ظاهرا برای بازگرداندن به ایران همچون گوسفندان بار قطار می شوند و در واقع عازم اردوگاه کار اجباری در سیبری می گردند. اردوگاههایی که پر بوده است از قربانیان حکومت استالینی از کشورهای مختلف که تنها گناهشان، در خواست بازگشت به میهنشان بوده است. : "سرما و گرسنگی هرروز عده ای را به کام مرگ می کشید. از ۵۰۰ نفر معترض خواهان بازگشت به ایران، ۴۰۰ نفرشان از سرما و گرسنگی و کار طاقت فرسا نابود شده بودند. اسیران روزی اطراف اردوگاه، سگی مرده یافته بودند. این سگ نگهبانان بود که از پیری تلف شده بود. این گرسنگان، بی اختیار چنان به لاشه این سگ حمله کرده بودند که انگار آهوئی را شکار کرده بودند. آنها بر سر گوشت سگ مرده باهم گلاویز شده بودند. " (صفحه ۵۷)

روایتهای هولناک دیگری از این مهاجران سالخورده ایرانی در این فصل کتاب، مو بر اندام خواننده راست میکند: "از گرسنگی به حیوان تبدیل شده بودیم. در تمام عمرمان هیچ گاه انسان را چنین خوار و ذلیل ندیده بودیم. اما بدترین شکنجه این بود که منطق و علت این همه زجر را نمی فهمیدیم. در اردوگاه سیبری هزاران انسان از دهها کشور جهان، اسیر دوستان شوروی بودند. از لهستانی، فرانسوی، آلمانی، کره ای، یونانی، ایرانی و ترک، از همه جور قیافه و تیپ در آنجا پیدا میشد. هرروز در سیبری سی الی چهل نفر نابود می شدند و جای آنها را گروههای تازه تبعیدی می گرفتند.....اکثر رفقای ما هم در آنجا از میان رفتند و تعداد کمی زنده ماندند. باروی کار آمدن خروشچف ما از سیبری نجات یافتیم." (صفحات ۵۸ و ۵۹)

از این نگون بختان، ظاهرا اعاده حیثیت میشود و آنان را در منطقه ای در کازاخستان اسکان می دهند. ولی آنان تا مدتها پس از آن نیز در چشم شهروندان محلی "خائن به خلق و یا فاشیست" به حساب می آمده اند! بعدها شاندرمنی یکی از رهبران ناراضی حزب توده، به نویسنده کتاب حکایت می کند که هیچ کس جز غلام یحیی دبیر فرقه دمکرات آذربایجان از وجود و سرنوشت بیچاره ها در شوروی خبر نداشته است. با پیگیری بعدی در کمیته مرکزی حزب توده، هیئتی مامور ملاقات با این ایرانیان مصیبت زده و بی پشت و پناه می گردد، وقتی از آنان می پرسند که خواست شما چیست، یکی از آنها میگوید: "خواست بزرگ ما این است که بعضی از افراد محلی به ما فاشیست نگویند." (صفحه ۶۴)

نویسنده پس از سرخوردگی های اولیه، بخش عمده ای از وقت خود را به مصاحبت منظم با این ایرانیان آواره و ستمدیده اختصاص می دهد. توصیفات او از دیدارها و گفتگوهای که با آنان داشته است، خواننده را بشدت منقلب می کند. انسانهایی که گاهی تمامی دلخوشی آنان دریافت نامه هایی از اقوام و وابستگان شان از ایران بوده است. یکی از رنج دیدگان اعتراف میکند که "اگر به هنگام عبور از مرز، من می دانستم که سرنوشت من چنین خواهد بود، با یک گلوله خود را نابود میکردم و هرگز این همه بدبختی را تحمل نمی کردم. حزب توده و فرقه دموکرات، هنوز هم میگویند ما عقب نشینی کردیم، اینها ننگ و عار را باهم قورت داده اند و به روی مبارکشان هم نمی آورند، مگر چهل سال عقب نشینی ممکن است؟" (صفحه ۶۷)

یکی از آنان به جوان تازه وارد و متعصبی از سازمان اکثریت نصیحت میکرده که: "تعصب را کنار بگذارید. من توده ائی هستم که رهبران سازمان شما از نظر سواد و اعتقاد به سوسیالیسم، انگشت کوچک شان هم نمی شوند.... رفقای توده ای داشتیم که پس از عبور از مرز آنها را روانه زندان واردگاه کار اجباری کردند اما بعد از گذشت یک سال و نیم در زندان و تحمل شکنجه روحی و جسمی، هنوز در اردوگاه به دور از چشم ماموران، جلسه حزبی می گذاشتند و در این جلسات به این نتیجه می رسیدند که بی شک مقامات شوروی دارند اعتقاد و استحکام آنها را آزمایش میکنند. سازمان شما اگر رهبران خیلی با سواد شوند بعد از سالها، تازه سرنوشت و آخر و عاقبت همین حزب توده را پیدا میکنند." (صفحه ۷۶)

نویسنده کتاب روایت میکند که چگونه بسیاری از این رنج دیدگان ایرانی تا واپسین دم حیات خود، در انتظار بازگشت به ایران و دیدن بستگان خود سوخته و ساخته اند: "به این می اندیشم که این انسانها چه جنایتی مرتکب شده بودند که باید چنین سخت مکافات شوند و این که انسان از چه جوهر و خمیر مایه ای شکل گرفته که این نفرین شدگان حتی در اردوگاههای جهنمی استالین هم، امید به زندگی و آینده را از دست نمی دادند. تاریخ بشریت و تداوم آن مدیون این امیدها و استقامت ها است." (صفحه ۶۷)

نویسنده در فصول بعدی کتاب خود به تجربیات تلخ، اما آموزنده دیگری در زمینه های مختلف از جمله رفتار مقامات شوروی با پناهندگان، وضعیت رهبران سازمان اکثریت در شوروی و اختلافات درونی، تلاشهای کا.گ. ب در رابطه با سازمان و شکست تمام عیار ایدئولوژیک و اخلاقی نظام شوروی و برآمد گورباچف و سرانجام، تلاش برای خروج از سرزمین "دائی یوسف" می پردازد که به نوبه خود بسیار جالب و خواندنی است. گوهر پیام کتاب را می توان در این جملات یافت: "سابقه دراز مبارزه و کثرت قربانیان و شهدا، مجوزی برای همکاری با نیروهای سیاسی امنیتی کشورهای بیگانه نیست. برای عبرت، تنها کافی است نیم نگاهی به سرنوشت حزب توده، فرقه دموکرات و سازمان مجاهدین بیندازیم." (صفحه ۱۲۷)

اتابک فتح اله زاده، با کتاب خود، راه را برای نوشتن خاطراتی از این دست، جهت پند آموزی نسل جوان کنونی و نسلهای آینده و بر حذر داشتن آنان از سراپهای ایدئولوژیک هموار ساخته است. از این منظر، نوشته او در عین حال دعوتی است از همه کسانی که شاهد زنده وقایع و تجربیاتی از این دست بوده اند و تاکنون بنا بر دلایل عدیده و از جمله مصلحت اندیشی های سازمان و ایدئولوژیک از انتقال دیده های و شنیده های خود پرهیز داشته اند. خواندن کتاب را به همه هم میهنان توصیه میکنم.

خانه دایی یوسف  
نوشته: اتابک فتح اله زاده

